



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت تششصد و شصت و یکم





آقای نیما از کانادا



«از الف تا قاف»

حکایت خواجه‌ی رند و حرفِ قاف:

در زمانی خواجه‌ی رندی بود سرگشته. از شهری به شهری در گذر، به دنبال گم‌گشته‌ی خود. می‌دانست چیزی را گم کرده است، اما چه چیز را؟ نمی‌دانست! گردنه‌ها را طی می‌کرد. سوز سرما و یا تابش آفتاب صحرای بی‌آب و علف را متحمل شده بود. جسمش نحیف و زار. همگان آن شیدای مجنون را می‌شناختند. کودکانِ کوی و برزن، گاه‌گذاری او را مسخره می‌کردند؛ به او سنگ می‌زدند، اذیتش می‌کردند. برخی اوقات مردم به تمسخر به او می‌گفتند: بیا که ما پیدا کردیم آنچه تو گم کرده‌ای را. اما او مصمم بود. کلیدِ طلب بر دست داشت. یقین داشت که خواهد یافت آنچه را که به دنبالش می‌گردد.

در هر شهر و ده و کاروانسرایِ پیش از دو سه روز اقامت نمی‌کرد. تقریباً آوازه‌ی او به اقصی نقاط رسیده بود. دوستان و نزدیکان وی به او می‌گفتند: چرا خودت را بازیچه‌ی دستِ این و آن قرار داده‌ای؟ چرا اجازه می‌دهی هرچه خواستند بگویند و تو را برنجانند؟ در جواب آنان می‌گفت:

منم که شهره‌ی شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافرست رنجیدن
- حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۹۳

روزی از فرط خستگی در زیر درختی نشست و دراز کشید. از خاک و گرد، ابایی نداشت. تمامی دلش خاکی بود. اندکی به شاخه‌های درخت زل زد. برگهای درختان را دید که چگونه از هم جدا ولی یکپارچه و منظم، ساختار درخت را تشکیل می‌دادند. رند داستان ما شیدا و مجنون، اما بسیار خردمند بود. تنه‌ی درخت را می‌دید که چه تنومند در زمین، محکم، ساکن و آرام است و توسط ریشه‌هایش استوار.

شب نزدیک بود و تصمیم گرفت بخوابد. خوابی هولناک دید. در جهان زلزله‌ای شده بود. تمامی خانه‌ها ویران می‌شدند. مردم از این سو به آن سو می‌دویدند. چه قصرها و گنج‌ها و مرکوب‌هایی که در قعر زمین فرو می‌رفتند. تنها یک کوه بود که از این زلزله، اندک لرزشی نمی‌کرد.

رگه‌هایی از این کوه برمی‌آمد و مردم و کلاً تمامی موجودات را در پناه خود قرار می‌داد. خواجه نیز حیران و سرگشته وسط شهر ایستاده و خشکش زده بود. زمین دهانش را باز کرده بود تا او را بلعد. به ناگاه دستی از کوه برآمد و سیلی محکمی به او زد...

عرق سرد بر پیشانی‌اش نقش بسته بود. تمام بدنش می‌لرزید. نیم شب بود هنوز. با خود می‌اندیشید که: این دگر چه خوابی بود؟ آن چه دردی است که بر او هویدا شده؟ حال دیگر فقط سرگشته و حیران نبود؛ نالان بود و گریان. او را بیماری‌ای پیدا شده بود. هنوز نمی‌دانست که این بیماری چگونه بر او متجلی شده است. چگونه یک سیلی، آن هم فقط در یک خواب، می‌تواند این چنین ورا دگرگون کند.

آن خواجه را از نیم شب بیماری پیدا شده است
تا روز بر دیوار ما بی خویشتن سر می زده است

چرخ و زمین گریان شده وز ناله اش نالان شده
دم های او سوزان شده گویی که در آتشکده است

بیماری دارد عجب نی درد سر نی رنج تب
چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده است

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۱

ندایی درونی به او می گفت که: نترس! پیش برو؛ فتح قله در انتظار توست. دلش از سوزش آن آتشکده گرم بود.
از سختی ها نمی هراسید. تنها یک سلاح در کف دست داشت. سلاحی که هیچ کس نظیرش را در عالم ندیده
است. سلاح صبر. می رفت و می رفت. لحظه ای تأخیر نمی کرد و به عقب باز نمی گشت که:

هر که از خورشید باشد پشت گرم
سخت‌رو باشد، نه بیم او را، نه شرم
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۹

در خوابش دیده بود که آن کوه را پادشاهی بود بی‌مانند. مردم را به یاد آورد که فریاد زنان به سوی کوه می‌دویدند به امید رهایی از آن خرابی‌ها. مردمی که با دهانی بسته، نعره می‌زدند که:

هست ما را پادشاهی بی‌خلاف
در پس کوهی که هست آن کوه، قاف
-عطار، منطق‌الطیر، مجمع مرغان

به دنبال آن کوه قاف پیش می‌رفت. تصمیمش را گرفته بود. عشق قاف تمامی وجودش را گرفته بود. هرچه که او را از راه قاف دور می‌کرد، از خود رها می‌ساخت. قمار می‌کرد عاشقانه تا شاید رگه‌ای بیاید و باز هم او را بجنباند. دستی از پادشاه کوه قاف او را برگیرد و در کنار بنشانند. این جهان فانی و این عالم را که به مهمان‌خانه بودنش، سالهای سال بود که پی‌برده بود، اکنون قمارخانه‌ای کرده بود برای دیدار قاف معنا.

خرقه بده در قمارخانه‌ی عالم
 خوب حریفی و سودناک قماری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۲۹

رند داستان ما دیگر خود را نمی‌شناخت. در راه قاف، هرچه که بود و نبود را فدا می‌کرد. سودای عشق قاف در سر، و غوغای دیدار پادشاه در دل. در مسیر می‌رفت و می‌باخت آنچه بودش و بلندبلند، نعره‌زنان، با سکوت و خموشانه و با لبانی بسته و چشمانی گریان می‌خواند:

در سرم از عشقت این سودا خوش است
 در دلم از شوقت این غوغا خوش است

گر زبانم گنگ شد در وصف تو
 اشک خون‌آلود من گویا خوش است

چون تو خونین می کنی دل در برَم
گرچه دل می سوزدم، اما خوش است

این جهان فانی ست گر آن هم بُود
تو بسی، مه این مه آن یکتا خوش است

گر نباشد هر دو عالم گو مباش
تو تمامی با توأم تنها خوش است

– عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۷۱
– سودا: اشتیاق، هوس
– گُنگ: لال
– مه: نه

عشق قاف، قمار عاشقانه‌ی رند داستان ما، او را نزار کرده بود. البته نزاری ساعی و کوشا. «هیچ» شده بود. از همه تنها ولی با همه فرخنده. می‌دانست همه را باید ببازد تا برنده‌ی «او» شود.

اگر چه تو نداری هیچ مانند آلف، عشقت
به صدرِ حرف‌ها دارد، چرا؟ زان رو که آن داری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۶

غم عشق از او کوهی ساخته بود. کوهی استوار و بزرگ، مانند الف استوار؛ همچون درختی که ریشه‌هایش در زمین فرو می‌رود و ساکن و آرام است. درختی که در بادهای سهمگین می‌رقصد. شاخه‌هایش به این طرف و آن طرف می‌روند و برگ‌هایش را می‌ریزد تا توجه درخت به ریشه‌اش رود. بفهمد که زیر سایه‌ی چنین درخت استوار است که می‌شود خوابید. خوابی بیدار کننده. پس از چنین خوابی است که زلزله‌ای او را جنبان می‌کند. زلزله‌ای توسط کوهی سخت‌رو و از جنس عشق.

قمارخانه‌ی دنیا سود و زیان دارد، اما قاف عشق، با قاف قمار جان است که کامل می‌شود. رند داستان ما خود را کوهی دید در کنار کوه قاف؛ استوار، ساکن، و رگ‌جنبان. سوزان در دایره‌ی قاف عشق. فارغ از هر سود و زیان و غرق در عشقِ قافِ قمار و بس:

از آب و گل بزادی در آتشی فتادی
سود و زیان یکی دان چون در قمار مایی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵

بالآخره سوز آتش دلش، جوابش را داده بود. آری او همان دلقِ خاکی کهنه را هم داد و رفت. عریانی‌اش را، تمسخر عالم و آدم را باخت؛ ولی در اصل برد. بدنامِ خلق شد، ولی رقصان و رگ‌جنبان:

به میانِ دلِقِ مستی به قمارخانه‌ی جان
برِ خلقِ نامِ او بد، سویِ عرشِ نیک‌نامی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

رند داستان ما مست می عشق، از خانه‌ی خمّار خارج شد و عریان در دشت و بیابان می‌دوید و فریاد می‌زد:
یافتم... یافتم، همانند ارشمیدس دانشمند یونانی.

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلّی ما بود که در خانه‌ی خمار بماند
- حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۷۸

رند داستان ما به نگارنده اجازه نمی‌دهد بیشتر بنویسد. می‌گوید رها کن و الف شو. با قاف قمار شروع کردی، با قاف عشق به پایان ببر.

زلزله‌ای می‌بینم، در راه است که عقلم را بر باید. می‌نشینم تا بیاید، شاید «مرا» هم ببازد. هوس این چنین قماریم آرزوست.

نزد آنکس که نداند عقلش این
زلزله هست از بخارات زمین
- مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۰

با عشق و احترام،
- نیما از کانادا



خانم حداد از کرج



«به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان»

با سلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوریهای جان.
دیوان شمس غزل ۲۹۴۸ ابیات اول و دوم از برنامه‌ی ۸۳۴.

ای کرده رو چو سرکه، چه گردد آر بخندی؟
وَاللَّهِ زِ سرکه رویی، تو هیچ برنَبندی

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

مولانا می‌فرماید: ای کسی که رویت مانند سرکه، تُرُش شده یعنی تُرُش رویی، تو را چه می‌شود که بجای این
تُرُش رویی و عصبانیت در این لحظه بخندی؟

چه می‌شود در این لحظه که اتفاقی برایت پیش می‌آید، بدون مقاومت و ستیزه‌بلکه با خنده و روی خوش و پذیرش و تسلیم کامل آن را بپذیری و در مقابل پروردگارت سر تسلیم فرود آری؟

در مقابل تدبیرش، در مقابل لطفش، در مقابل توجه و مهرش، چه می‌شود سر فرود آوری؟ فراموش مکن که تو هوشیاری هستی و از جنس خداوند هستی ولی خود را در ذهن زندانی کرده‌ای و با دردها و باورها و داشته‌ها همانیده شده‌ای؛ کافیت لحظه‌ای حضور ناظر شوی و مرکزت را عدم کنی تا از سرکه‌رویی تبدیل به شادی و خنده و فضاگشایی و ارتعاش عشقی، ارتعاش نور خدائیت شوی؛ اما تو رفته‌ای به ذهن و عبوس و ترش‌رو شدی؛ وَاللَّهِ، به خدا از این سرکه‌رویی و ترش‌رویی هیچ میوه‌ی حضور و زیبایی به‌دست نخواهی آورد. نمی‌توانی هیچ آسایشی یا خوشی‌ای یا راحتی بدست آوری و همچنان در بیابان ذهن از تشنگی و ترس و وحشت خواهی مرد. تنها با پذیرش و فضاگشایی و تسلیم و صبر است که می‌توانی با آرامش و شادی و عشق، آشنا شوی.

تلخی ستان، شگر ده، سیلی بنوش و سر ده
خندان بمیر چون گل، گر زانکه ارجمندی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

با انداختن و تلاش برای جدا شدن از دست همانیدگی‌ها به ما سختی‌ها و تلخی‌هایی رجوع می‌کند که می‌تواند گاهی اوقات خیلی دردآور و تحمل آن سخت باشد، چون به آنها خود را عادت داده و وابسته کرده‌ایم اما طبیعتاً هر کاری اولش سخت است و بعد از مدتی آسان می‌شود؛ با صبر و تسلیم و پذیرش، به نقطه‌ای از شعور و حضور و ثبات خواهیم رسید که از این تجربه هیچگاه پشیمان نخواهیم شد؛ چون با گشوده شدن فضا، شادایی به سراغ ما خواهد آمد که درست مانند کم کردن وزن که با کم کردن یک کیلو از وزن جسمی، ما احساس سبکی و شادایی زیادی در خود به وفور خواهیم کرد که سبب خواهد شد ما سرزنده‌تر شویم. زمانی که تلخی من‌ذهنی را بدهید برود شکر فضای گشوده شده‌ی حضور را خواهید چشید.

با سیلی خوردن یعنی با پذیرش دردهای هوشیارانه آهسته آهسته می توانیم مرکز را عدم کنیم و اگر این کار را متوقف نکنیم مرکزمان را پایگاه عشق خواهیم کرد که خداوند هر لحظه پای به مرکز ما خواهد گذارد و می توانیم مانند گل، خندان بمیریم؛ یعنی با فضاگشایی می توانیم آن غنچه‌ی حضور درونی‌مان را باز کنیم چون ما از جنس خداوند هستیم و باید در هر لحظه، بلی بگوییم، درست مانند روز آلت، که خدا به ما یاد داد در روز آلت که ای بنده من، هر لحظه تو به اتفاق این لحظه بلی بگو من حمایت می کنم ولی ما چه کار کردیم، رفته ایم به ذهن و با چیزها همانیده شدیم.

می گوید: مانند گل شکفته شو و به این من ذهنی ات بمیر! چون اصل تو هوشیاری ست؛ اگر به گل بنگری متوجه می شوی چقدر تلاش می کند تا از غنچگی به باز شدن و بزرگ شدن تبدیل شود و از این بزرگی تا آخر عمرش اگر هم پرپر شود باز هم خندان است حتی اگر بمیرد باز هم خندان می میرد.

می گوید، از این تلخی من ذهنی از این تُرش رویی با دَرَد هوشیارانه به من ذهنی ات بمیر و فریاد خنده را سر ده؛ یعنی از درون به اصلت زنده شو و زنده بمان تا زمانی که بمیری، چون اینگونه است که عزیز خدا خواهی شد و از جنس او باقی خواهی ماند، چون تو همیشه اَرجمند و از جنسِ خداوند بوده و هستی، پس ارزش خودت را کشف کن.

با تشکر و احترام،
حداد هستم از کرج



خانم لیلا از شیراز



درود فراوان به آقای شهبازی گرانقدر و عاشقان گنج حضور

-برگرفته از برنامه ۸۹۱، غزل ۷۹۰، دیوان شمس مولانا-

واقف سرمد تا مدرسه‌ی عشق گشود
فرقی مشکلی چون عاشق و معشوق نبود

-واقف=خداوند

-سرمد=جاوید

جز قیاس و دوران هست طُرق، لیک شد دست
بر اولوالفقه و طیب و متنجم مسدود

اندرین صورت و آن صورت بس فکرت تیز
از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۹۰

هدف از خلقت انسان، این بود که خداوند می خواست از طریق عشق، تجلی خودش را در او ببیند. چه زمانی عشق پدیدار می شود؟ زمانی که آدمی همه ی همانیدگی ها را از درون خود پاک کند و هیچ زنگاری از آنها در دلش نباشد تا آینه ی جمال و عشق الهی شود.

آینه‌ات، دانی چرا غماز نیست؟
ز آنکه زنگار از رخس ممتاز نیست

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴

در این میان فرقه‌های متفاوتی از فقیهان و طبیبان در مورد عشق بحث‌هایی انجام دادند، کتاب‌هایی نوشتند، اما در همه‌ی آن هیاهو و سروصدا که در مورد عشق به پا کردند، هیچ نشانه‌ای از اتحاد عاشق و معشوق نبود. عاشق و معشوق را جدا کردند در حالی که عاشق و معشوق یکیست. آنها نمی‌دانستند که با ذهن نمی‌توان عشق را تعریف کرد، آخر عشق تعریف کردنی نیست؛ فقط در عمل یعنی تسلیم، پذیرش، فضاگشایی و یکی شدن عاشق و معشوق، می‌توان عشق را فهمید.

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست
هر چه گفتگوی خلق آن ره، ره عشاق نیست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹۵

علماء، فلاسفه و منجم با صورتها و نقشهای مختلف من ذهنی که ظاهراً در مورد عشق دقیق صحبت می کردند و به جدل می پرداختند، نتوانستند باعث هدایت بشر بشوند بلکه با یک سری باورها، آیینها، روشها و رفتارها باعث دشمن سازی و مسئله سازی و تفرقه شدند و به تفاوت های ذهنی دامن زدند و به هیچ نتیجه ای نرسیدند، زیرا با من ذهنی جدل می کردند نه از فضای گشوده شده ی درون.

به تفاوت های ذهنی دامن زدن یعنی به تفاوت های ظاهری که بین خودشان و اقوام دیگر بود، توجه می کردند و اهمیت می دادند؛ به همین خاطر خداوند راه درست را بر آنها بست.

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۸۴

در واقع هر چه بیشتر بحث و جدل می‌کردند، بیشتر از حقیقت دور می‌شدند زیرا با بحث و گفتگو و فلسفه‌بافی، نمی‌توان راه عشق و حقیقت را بیان کرد.

عشق تعریف کردنی نیست زیرا از فضای درون گشوده شده حاصل می‌شود و این راه سختی است که در گفتگو نمی‌گنجد بلکه با گفتگو، حجابی بین عاشق و معشوق شکل می‌گیرد که روی عشق و حقیقت را می‌پوشاند. بنابراین وظیفه‌ی ما این است که در هر بحث و جدل محو شویم، نیست شویم، سکوت کنیم، فضاگشایی کنیم، زیرا بحث و گفتگو فقط کارافزایی است و انرژی هدر می‌دهیم و از حقیقت دور می‌شویم.

در نمازمان با دقت، به توجه به آداب و رسوم آن که داشتیم و فکر می کردیم با رعایت کردن آنها به وظیفه مان عمل کردیم؛ قیام و قعود و سجودمان کم اهمیت شده بود، زیرا قواعد دست و پا گیر ظاهری مانع می شد که حقیقت را ببینیم، اما همه ی اینها از من ذهنی سرچشمه می گرفت.

با دلی زنگار از خشم، ترس، حسادت با خدا در همه حال حرف می زنیم و فکر می کنیم با رعایت کردن همه ی نکته های ظاهر و ظریف، از جمله اینکه چطور پا بگذاریم، چطور وضو بگیریم، چطور سجده کنیم و... اما فراموش کردیم که به جای دقت روی چطورها، توجهی هم به دلمان کنیم که آیا به جای پاک بودن ظاهرمان، دلمان هم پاک است یا خیر؟

آنچه حق است اَقْرَب از حبلُ الْوَرِيد
تو فگنده تیرِ فکرت را بعید

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۳

هر که دور اندازتر، او دور تر
وز چنین گنج است، او مهجور تر

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۵

خدایا عمری در جهان به دنبال مقصود گردیدم، در خانه و بتخانه، در فلسفه، در مکاتب، در مکان‌هایی که گفته بودند مقدس است، در دور و نزدیک، در کتاب‌هایی که خودت نازل کردی، در خاور و باختر، در...جمله مکان.

عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خود سراپرده‌ی قدرش ز مکان بیرون بود
آن که ما در طلبش جمله مکان گردیدیم

- سعدی، دیوان غزلیات، غزل ۴۳۶

در همه‌ی گردیدن‌ها، از تو دورتر شدم، همانند پسر نوح، فضای یکتایی که در وجود خودم بود، رها کرده بودم و در دوردست‌ها به دنبال تو دور خودم می‌چرخیدم و هر لحظه به جای نزدیکی به تو، از تو دورتر می‌شدم.

نمی‌دانستم که سراپرده‌ی قدر تو از کون و مکان بیرون است. بارها آیه‌ی ۵۰ سوره ق خواندم که تو از رگ گردن هم به ما نزدیک‌تری اما نمی‌دانستم که تو خود مایی و من و ما وجود ندارد.

چو عاشق می شدم گفتم که بُردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا، چه موج خون فشان دارد

-حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۲۰

با عقل من ذهنی تو را جستجو کردم، با همانیدگی‌ها تو را جستجو کردم، عبادت کردم و بعد از سالیان دراز از
برنامه‌ی بی نظیر گنج حضور متوجه شدم که جستجوی من اشتباه بوده است. بارها اشعار بزرگانی چون مولانا،
حافظ و قرآن خواندم ولی حقیقت معنی و ماجرا را در این برنامه‌ی بی نظیر گنج حضور متوجه شدم.
حقیقت معنی، مساوی ست با من ذهنی و همانیدگی.

با سپاس از زحمات بی نظیر آقای شهبازی عزیز و همه‌ی بزرگواران گنج حضور



-لیلا از شیراز



خانم لادن از کانادا



- برداشتی از غزل شماره ۴۸۳ دیوان شمس، مربوط به برنامه شماره ۹۰۰ گنج حضور -

غزل ۴۸۳ دیوان شمس، غزلی زیبا و جامع است که مسئله‌ی انسان در من‌ذهنی و همچنین راه‌هایی او از ذهن و زنده شدن به اصلش را روشن می‌کند.

در بیان مسئله‌ی انسان، مولانا در بیت اول غزل، به تنهایی، غم و وحشت انسان در ذهن اشاره می‌کند و همچنین می‌گوید چنین انسانی دشمن دل‌اصیل است و رو به سوی ذهن دارد یعنی به زندگی زنده نیست، زیرا چشم دلش بسته است و تنها سبب‌ها را می‌بیند.

هرآنکه از سبب وحشت غمی تنهاست
بدان که خصم دلست و مراقب تنهاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

ارتباطی که مولانا میان دیدن سببها به جای دیدن زندگی، ناظر جسم بودن و تنهایی و غم و وحشت، برقرار می کند بسیار تأمل برانگیز است. اینکه در طول سالهای زندگی هر فردی، تک تک تجربه ها طبق طرح زندگی و به منظور بیداری شخص رخ داده است. اما انسانی که از این طرح بی خبر بوده، سعی و تلاش بیهوده برای سامان دادن به سببها داشته، که فقط بر تنهایی و غم و وحشت او افزوده.

مولانا در شناسایی و بیان عوارض ساختن من ذهنی و ماندن در آن، تا آنجا که انسان به قهقرا می رسد پیش می رود. می گوید انسان در ذهن، گوشش فقط ندای تن یعنی جهان مادی را می شنود و با گوش جاننش ندای زندگی را نمی شنود. ندای من ذهنی پر هیاهو و گردانگیز است، مانع دیدن زندگی در پس پرده ای اتفاق می شود، عدو دیده و خصم ضیاست؛ یعنی دشمن نور و مانع چشم عدم بین انسان است. تا زمانیکه چشم و گوش من ذهنی کار می کند نمی توانیم به چشم عدم بین و گوش سکوت شنو زنده شویم.

به چنگ و تثن این تن نهادهای گوشه
تن تو توده‌ی خاکست و دمدمه‌ش چو هواست

هوای نفس تو همچون هوای گردانگیز
عدو دیده و بینایی ست و خصم ضیاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

در ابیات بعدی مولانا می‌گوید انسانی که من ذهنی دارد، با هر بار تغییر در همانیدگی‌هایش، در درد غوطه می‌خورد. به جای پرهیز تمایل دارد تا به هم‌هویت شدن ادامه دهد. و این عجیب است که چرا از پدید آمدن دردها بیدار نمی‌شود. این انسان هر لحظه عهد الستش را زیر پا می‌گذارد. با هر باد کژی که می‌وزد یعنی با هر اتفاق ناموافقی، چراغ حضورش خاموش می‌شود.

مولانا به انسان در جدایی می‌گوید، به یوسف درونت یعنی به اصل وجوت بگو بدون پیراهن تو، چشم درونم گرفتار نابیناییست.

بگو به یوسف، یعقوب هجر را دریاب
که بی ز پیرهنِ نصرتِ تو حبسِ عماست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

می گوید نوح نبی که دعایش پیش خداوند پذیرفته است، دعا کرده که هیچ من ذهنی در این جهان نماند و هیچ همانیدگی در وجود تو نماند.

چو لا تُعَافَ مِنَ الْكَافِرِينَ دِيَّاراً
دَعَايِ نُوحِ نَبِيِّ اسْتِ وَاوِ مَجَابِ دَعَا اسْتِ

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

پس تمام این افسانه‌ی من ذهنی را رها کن.

رها کن این همه را، نام یار و دلبر گو
که زشت‌ها که بدو در رسد، همه زیباست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

که کیمیاست پناه وی و تعلق او
مُصَرِّفِ همه ذراتِ اسفل و اعلاست

—مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

مولانا به انسان می گوید، گرچه در ذهن گم شدی و دچار دردها شدی اما اگر همین لحظه، همه‌ی این افسانه را رها کنی و رو به سوی زندگی بیاوری، همه این زشتی‌ها تبدیل به زیبایی می‌شود. زیرا تعلق و پناه او کیمیاست، تبدیل کننده است، تبدیل کننده‌ی همه‌ی انسان‌ها، هر انسانی در هر سطح هوشیاری و در هر شرایطی اگر خود را به کیمیای پناه او بسپارد، تبدیل برای او آغاز می‌شود.

این تبدیل برای عقل جزیی قابل درک نیست. عقل جزیی جایگاهش بیرون سرای یکتایی است. صدهزار گردون عقل جزیی در برابر جنون عشق هیچ نمی‌آرزد. انسانی که به جنون عشق مبتلا شد، سر و پای عقل جزیی را می‌بازد، بیمی از انداختن جان ذهنی ندارد چرا که شیر میدان جنگ است.

جنون عشق به از صدهزار گردون عقل
که عقل، دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست

هرآنکه سر بودش بیم سر همش باشد
حریف بیم نباشد هرآنکه شیر و غاست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

جنون عشق جان پراکنده‌ی انسان را یکتا می‌سازد، از جان پاره پاره و پخش شده در همانیدگی‌ها، رشته‌ی یکتای عشق می‌سازد؛ رشته‌ی عشقی که با هدایت و جذبه‌ی زندگی روان می‌شود به فضای یکتایی.

مولانا برای دومین بار در این غزل می‌گوید رها کن، حدیث رشته و سوزن را هم رها کن، همانطور که افسانه‌ی وحشت و تنهایی من‌ذهنی را رها کردی و در پناه کیمیای او، زشتی‌هایت به زیبایی تبدیل شد و به جنون عشق وارد شدی، حدیث عاشقی را هم رها کن تا تبدیل به موسی جان شوی، خود او شوی، غرقه‌ی آن بحر خوشدلی‌ها که هر قطره‌اش، زاینده‌ی صدها دریای عشق و خرد است.

حدیث سوزن و رشته بهل که باریک است
حدیث موسی جان گن که با ید بیضاست

حدیث و قصه‌ی آن بحر خوشدلی‌ها گو
که قطره قطره‌ی او مایه دوصد دریاست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳

با سپاس و احترام
-لادن از کانادا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com